

درس هفتم

مهمانِ شهر ما



از چند روز پیش شنیده بودیم که قرار است مهمان عزیز و بزرگی به شهر ما بیایند. همه جا سُخُن از آمدن ایشان و حضور گرم مردم و آماده شدن برای استقبال بود.

شادی و نشاط در چهره‌ی همه‌ی مردم شهر دیده می‌شد. بچه‌ها و جوان‌ترها بسیار خوشحال و پرهیجان به نظر می‌آمدند. خلاصه، هر چه به روز ورود آن مهمان مهربان نزدیک می‌شدیم، تپش قلب‌ها تندتر می‌شد. تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، پاکیزه و



آب و جارو شده بودند. همه جا و همه چیز و همه کس به انتظار رسیدن این مهمان و تماشای رخسار ایشان بودند.

سروده‌های نشاط انگیز از «صداد و سیما» شنیده می‌شد.
برای مهمان عزیز که می‌آید صدید را آب و جارو دهند
«آب زنید راه را، همین که نگار می‌رسد»
به باغ مزده دهید که بهار از راه می‌آید.
مزده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد...»

کم کم به آن روز نزدیک می‌شدیم. در مدرسه قرار گذاشتیم که برای استقبال برویم. بچه‌ها خوشحال و بی‌قرار بودند؛ هر یک از ما لحظه شماری می‌کرد که روز استقبال کی می‌رسد؟! بالاخره آن روز رسید. شب قبل، آن قدر هیجان زده بودم که نمی‌دانم چطور خوابیدم؛ فقط فردا و انبوه جمعیت فکر می‌کردم.

صبح آن روز، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم. لحظه‌ای فکر کردم؛ مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته‌اند. خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم. نسیم خنک و ملایم بامدادی، دستی به صورتم کشید، خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم. کمی به تماشای جنبش گنجشک‌ها در لابه‌لای



شاخه‌ها، خیره شدم، لحظه‌ای آرام نداشتند. آن چنان گرم **غوغای** گنجشکان شده بودم که **می‌توانم** چقدر از زمان گذشت تا اینکه صدای گرم و دوست داشتنی مادرم مرا به خود آورد.

شور و نشاط و همهمی گنجشک‌ها را رها کردم و **مشتاق** و **پرتوان** به سوی مدرسه، پَر کشیدم. **پنج‌هابی صبرانه** ساعت ورود را می‌پرسیدند و **مرتّب** به **مسئولان** مدرسه می‌گفتند: «پس کی به سمت **محل دیدار** و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟»

اندک اندک، همه آمدند و با پوشش هماهنگ مدرسه در **صف‌های منظم** به **طرف محل** حضور آقا به راه افتادیم و به **جمعیت خروشان** و **خودجوش** پیوستیم.

کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. **اقیانوسی** از انسان‌ها پدید آمده بود. موج جمعیت آدم‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد. ناگهان همهمی سر و صداها خاموش شد و امواج اقیانوس مردم آرام گرفت. مثل این بود که خورشید این جمعیت **طلوع کرده** است. همه مانند گل‌های آفتاب‌گردان به طرف او برگشتند.

آری، «آقا» آمدند و سخنان خود را آغاز کردند. برخی از **شوق** می‌گریستند و **جمعیت مشتاقانه** گوش می‌دادند. هنوز سخنان ایشان را به خاطر دارم که فرمودند: «ما دبستان که می‌رفتیم به ما **گلستان** درس می‌دادند. آن وقت که ما گلستان را می‌خواندیم، **معناش** را نمی‌فهمیدیم. بعدها

در طول زمان، معنای آن **اشعار** و آن جملات را فهمیدیم؛ این خوب است. انسان ممکن است چیزهایی را «درست» نفهمد اما این برای **فعالیت ذهن**، زمینه «درست می‌کند و خوب است، فکر کردن باید محور تلاش باشد.»

درست و نادرست

- ۱ دانش‌آموزان همراه خانواده‌هایشان به استقبال رفته بودند.
- ۲ جنب و جوش گنجشکان نشانه‌ی انتظار آنها برای ورود مهمان بود.
- ۳ گذشت زمان به درک معنی بعضی از مطالب کمک می‌کند.

درک مطلب

- ۱ با توجه به متن درس، منظور از «مهمان شهر ما» چه کسی است؟
- ۲ در متن درس، انتظار مردم چگونه بیان شده است؟
- ۳ چرا تلاش‌های ما باید با فکر کردن، همراه باشد؟

۴